

بخش ۱۵

عید نوروز در سلول

یک شب به عید مانده، سرهنگ وزیری به بازدید از سلول‌ها آمد. او مثل همیشه با صدای بلند با زندانی‌ها حرف می‌زد و یکی دو نفر هم دنبالش بودند و من شنیدم که دارد بین بچه‌ها به عنوان عیدی سیگار پخش می‌کند. از چنین بخشش‌هایی دل خوشی نداشتم. به همین منظور تصمیم گرفتم از گرفتن سیگار خودداری کنم. زیرا از یک طرف می‌دانستم که این کار او بیش‌تر به منظور تحقیر زندانیان صورت می‌گیرد، تا به منظور دادن امکانات به آن‌ها در شب عید؛ و از سوی دیگر یک بار در همان اوائل دستگیری در زندان اوین شاهد بودم که او یک جعبه شیرینی برای ما به سلول آورد و وقتی ما آن را گرفتیم، فهمیدیم که کلک خورده‌ایم و او آن شیرینی را به خاطر روز چهار آبان، روز تولد شاه به ما داده است. ما که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودیم سعی کردیم به روی خودمان نیاوریم که متوجه موضوع شده‌ایم؛ ولی سرهنگ وزیری که آدم هفت خطی بود، مجبورمان کرد رجز خوانی‌هایش را در مقابل بچه‌هایی که حاضر نشده بودند شیرینی‌های او را به خاطر چهارم آبان قبول کنند نیز بشنویم. در واقع این‌ها بود که برای ما شرح داد که برخی از زندانیان در برابرش مقاومت کرده و نخواسته‌اند در جشن چهار آبان شرکتی داشته باشند. و ناخودآگاه به ما نیز حالی کرد که اولاً موضوع چیست، و هم‌چنین می‌شود در مقابل زندانبان به این نوع مقاومت‌ها هم دست‌زد. وزیری که گویا نتوانسته بود بر آن‌ها پیروز شود، به ما می‌گفت: «به‌شان گفتم؛ اگر

روی تان را زیاد کنید، همه تان را توی همین سلول به رگبار می بندم.» و این حرف را با چنان خشمی حیوانی ادا کرد که نشان می داد نتوانسته است شیرینی چهار آبان را به آن‌ها بخوراند. البته از او بعید نبود که دست به چنان دیوانگی‌هایی هم بزند و بچه‌ها را در همان سلول‌ها بکشد. زیرا چند سال بعد، همین حیوان بود که به همراه دو ساواکی آدم‌کش دیگر، ۹ نفر از زندانیان سیاسی، از جمله بیژن جزنی و یارانش را در تپه‌های اوین به رگبار بست.

وزیری وقتی به جلوی سلول من رسید، خندید و گفت:

«خُب آقای سماکار، شب عید را چه می کنید؟ تنهائی خوش می گذرد؟»

با قامت سیخ و استوار توی صورت او نگاه کردم و پاسخ دادم:

«بله، زندان است دیگر.»

گفت:

«سیگار چه می کشید؟»

نگاهی به جعبه‌ای که در دست استوار نگهبان بود کردم و دیدم که بسته‌های سیگار وینستون در آن است. گفتم:

«من از این سیگارها نمی کشم.»

خنده‌ای کرد و گفت:

«چرا، چون آمریکائی ست؟»

گفتم:

«میل ندارم این سیگارها را بکشم.»

وزیری مثل کسی که کنف شده باشد یکی از پاکت‌ها را باز کرد و سیگاری در آورد و با یک فندک طلائی رنگ و سنگین آن را آتش زد و بعد با صدای خفه‌ای گفت:

«می بینید؟ سیگار خوبی ست. آمریکائی ست. ولی فکر می کنم سیگارهای روسی را

نشود کشید.»

پاسخش را ندادم و او هم در را بست و به سوی سلول بعدی رفت. وقتی کارش با همه

سلول‌ها تمام شد دوباره به جلوی در سلول من آمد و گفت:

«سیگار را که نگرفتید. نمی‌خواهید هم که کسی را برای شب عید پیش‌تان بفرستم؟»

گفتم: «برایم فرق نمی‌کند.»

«در هر صورت اگر بخواهید، می‌توانم یکی از هم‌پرورنده‌های‌تان را چند روزی از عمومی پیش‌ شما بفرستم.»

چه کسی از هم‌پرورنده‌های من ممکن بود در قزل‌قلعه باشد؟ در حالی که داشتم فکر می‌کردم گفتم:

«مگر دوستان مرا به قصر نفرستاده‌اید؟»

«چرا، ولی این یکی را شما هنوز ندیده‌اید.»

و چون سکوت مرا دید گفت:

«در هر صورت اگر خواستید به نگهبان اطلاع بدهید.»

و در را بست و رفت.

به شدت کنجکاو شده بودم که بدانم این هم‌پرورنده‌ای من که وزیری می‌گفت کیست. با این حال چیزی به نگهبان نگفتم. ولی دلم می‌خواست که خودشان تصمیم بگیرند و بدون آن که من حرفی بزنم او را به سلولم بفرستند.

شب بعد، پس از شام و پیش از ساعت تحویل سال، در باز شد و نگهبان، یک زندانی جوان را که یک پتو در دست داشت به سلول من فرستاد و در را بست و رفت. من که داشتم آماده دراز کشیدن در زیر پتو و آماده کردن مقدمات یک سفره بزرگ هفت‌سین در سفر نوروزی دانشجویی‌مان در بندرعباس می‌شدم، از جا پریدم و با خوشحالی با تازه وارد دست دادم و خودم را معرفی کردم. او هم خود را به نام ایرج یوسفی معرفی کرد.

هر دو روی سکوی سلول نشستیم و او که مرا خوب می‌شناخت و با پرورنده و موضوع کار ما آشنا بود توضیح داد که یکی دو ماه پیش دستگیر شده و در دادگاه به زندان ابد محکوم شده است. بعد موضوع پرورنده‌اش و نوع کاری را که می‌خواستند با چند تن دیگر بکنند برایم شرح داد و گفت:

«من قبلاً با خسرو گلسرخی رابطه داشتم و با هم در یک گروه مطالعاتی کتاب می خواندیم. وقتی خسرو در بهار سال گذشته دستگیر شد، سراغ من هم آمدند. ولی چون نبودم، جلوی خانه در انتظارم کشیک می دادند تا بیایم و دستگیرم کنند. من هم که بی خبر از همه جا داشتم به خانه برمی گشتم، سر کوچه با خواهرم روبرو شدم. او در آن جا به انتظار من ایستاده بود تا خبرم کند. با اشاره به من فهماند به طرف خانه بروم. دنبالش راه افتادم. چند خیابان آن طرف تر ایستاد و موضوع را برایم شرح داد. مقداری هم پول همراه خودش آورده بود. پول را گرفتم و از همان جا جیم شدم و یک کله رفتم سنج. به یک کافه رفتم و شام خوردم. بعد رفتم طرف مرز. شب سردی بود و من لباس مناسبی برای آن منطقه به تن نداشتم و هیچ جا را هم نمی شناختم. ولی به طور حسی جهت درستی را انتخاب کرده بودم و به سوی مرز عراق می رفتم. رفتم و از کوه و کمر گذشتم و آخر سر به یک جاده مرزی رسیدم. مسیر جاده را که خاکی بود گرفتم و پیش رفتم. یکی دوبار چراغ ماشین گشتی ها را از دور دیدم و در فرورفتگی های کنار جاده مخفی شدم تا آن ها بگذرند. بعد باز به راهم ادامه دادم. حدود صبح که هوا تا اندازه ای روشن شده بود به یک شهرک رسیدم. در خیابان های خلوت همه نگاهم می کردند. تا این که یک جیب پر از سرباز آمد و مرا دستگیر کرد و به زندان برد.

من با تعجب به قیافه جوان ایرج نگاه می کردم و از شجاعت او که آن همه خطر را در آن مسیر ناشناس پذیرفته تا خودش را از دستگیری نجات دهد خوشم آمده بود.

با هیجان پرسیدم:

«برای چه بردند زندان؟»

«برای عبور غیرمجاز از مرز و به عنوان جاسوس.»

«جاسوس کی؟»

«جاسوس دولت ایران.»

«خب می خواستی موضوع را بگوئی که برای چه آمده ای.»

«گفتم، ولی کسی باور نمی کرد. مرا بردند به زندان و چند بار از من در حضور یک

مترجم بازجوئی کردند. بلا تکلیف بودم. زندان کثیف و ناجوری بود. ما را در سلول‌های ده پانزده نفره ریخته بودند و نهار و شام به ما دال عدس می دادند. یک سطل هم گوشه اتاق بود که باید کارمان را در آن می کردیم. روزی یک بار که نوبت دست شوئی بود می توانستیم سطل را خالی کنیم.

زندان پر بود از فلسطینی‌ها و عراقی‌ها که همه متهم بودند که یا برای دیگر کشورهای عربی جاسوسی کرده‌اند، و یا علیه رژیم بعث دست به فعالیت زده‌اند. تا این که یک روز آمدند و همه ما را از زندان به محوطه بیرون آوردند و شروع کردند به تقسیم ما به زندان‌های دیگر و آن زندان را هم روی هم کوبیدند. خیلی‌ها را هم آزاد کردند. و ما فهمیدیم که رئیس سازمان امنیت عراق که قصد کودتا داشته دستگیر شده و رئیس تازه‌ای آمده که این تغییرات و رسیده‌گی‌ها هم به خاطر او ست. من به زندان بغداد روانه شدم و در آن جا امکان این را یافتم که بفهمم می توانم با نوشتن نامه به ژنرال پناهی که در عراق به سر می برد از زندان رهائی یابم. همین کار را هم کردم و در کمال تعجب دیدم که مر از زندان آزاد کردند و پیش پناهی فرستادند.

«همین طوری بدون هیچ دلیلی آزادت کردند؟»

«در واقع بردند پیش پناهی، و من ماجرا را برای او شرح دادم و او هم گفت که مرا آزاد کنند.»

«خب بعد؟»

«بعد همین طور بودم و این طرف و آن طرف می رفتم. ولی یک محدوده بود که نمی بایست از آن خارج شوم. یک عده از بچه‌های دیگر هم آن جا بوند که با رادیو بغداد همکاری می کردند. و یکی شان به من پیشنهاد کرد که با آن‌ها همکاری کنم و یا این که بروم در اردوگاه‌های نظامی دوره عملیات چریکی ببینم. در فکر بودم که چه کار کنم که یک هو دیدم شماها دست گیر شده‌اید و خسرو گل سرخی هم جزو شماست. باور نمی کردم. چطور ممکن بود که خسرو هم در زندان باشد و هم با شما دستگیر شده باشد. موضوع را با پناهی در میان گذاشتم. پناهی پیشنهاد کرد که اگر بتوانم به ایران

بیایم و در این باره تحقیق کنم، و بعد برگردم و از رادیو بغداد ماجرا را شرح دهم. مقداری پول و یک اسلحه به من دادند و مرا نزدیک مرز ایران ول کردند که به داخل بیایم. آمدم و در تهران مخفی شدم. مدتی این‌ور آن‌ور گشتم ولی راهی برای تحقیق پیدا نکردم. کسی از پرونده شما اطلاع نداشت.»

«به خانواده‌ات هم سر زدی؟»

«بله، سر زدم. و چون دیدم که دیگر دنبالم نیستند، همان‌جا ماندم. بعد از یکی دو ماه خواستم برگردم عراق. رفتم سر مرز. اوضاع ایران و عراق بحرانی بود و مرزها به شدت کنترل می‌شد. در شهرکی که بودم، به یک قهوه‌خانه رفتم. وقتی شام می‌خوردم دیدم یکی دو نفر مواظبم هستند. شب که بیرون آمدم که به طرف مرز بروم حس کردم که تعقیب می‌شوم. از همان‌جا برگشتم تا اوضاع آرام‌تر شود. ولی اوضاع همان‌طور خراب بود و من حدس می‌زدم که مرزها کنترل می‌شود. به همین دلیل به فکر افتادم که از اسلحه برای کارهای چریکی استفاده کنم. با یک گروه که می‌خواست عملیات چریکی کند تماس گرفتم و شروع به فعالیت کردم.»

«چه گروهی بود؟»

«یک گروه چریکی بود که می‌خواست با سازمان چریک‌های فدائی تماس برقرار کند. سه چهار نفر هم عضو داشت.»

«کی‌ها بودند؟»

«فکر نمی‌کنم بشناسی‌شان. به هر حال چند نفری بودیم و می‌خواستیم با آن اسلحه یک کارهائی بکنیم. و قرارهائی هم گذاشته بودیم. ولی یک‌هو دستگیر شدیم.»

«چطور دستگیر شدید؟ مگر کاری را شروع کرده بودید که لو رفته باشد؟»

«نه هنوز. ولی قصدش را داشتیم. اما به خاطر این نبود که دستگیر شدیم. فکر می‌کنم که به ما خیانت شد. احتمالاً جاسوس توی مان بود.»

وقتی صحبت‌های ایرج تمام شد من در حیرت فرو رفته بودم. نگاهی به او انداختم و گفتم:

«عجب! پس تو آمده بودی که در باره ما تحقیق کنی. ولی خودت هم الان پیش مائی.»
خندید و گفت:

«خُب مبارزه است دیگر. زندان هم جزوش است.»

حدس می زدیم که پاسی از شب گذشته و چنان گرم صحبت بوده ایم که گذشت زمان را متوجه نشده ایم. وقتی برای گرفتن یک زیلو و یا پتوی اضافی در زدیم نگهبان با قیافه ای خواب آلود روبروی ما ایستاد و با اخم گفت:
«چی شد که یک هو نصفه شبی به فکر گرفتن پتوی اضافی افتادید؟»
گفتم:

«خب نمی شود که روی زمین لخت خوابید. حداقل یک زیلو به ما بدهید که بتوانیم
زیرمان بیاندازیم.»

ولی او بدون آن که جوابی بدهد، در را به هم زد و چفت کرد و رفت. ایرج به ناچار با همان یک پتو روی زمین خوابید و من هر چه اصرار کردم که جایم را به او بدهم قبول نکرد.
گفت:

«پیرمرد، درست نیست که من روی تخت بخوابم و تو روی زمین.»
خندیدم و گفتم:

«اولاً که پیرمرد خودتی. من تازه بیست و هفت سالم است و تو بیست و شش سال. بعدش هم این کجایش تخت است؟ منظورم این است که روی زیلو بخوابی نه روی زمین لخت.»
گفت:

«خودت روی زیلو بخواب.»

بعد یادمان افتاد که راستی سال تحویل شده و ما اصلاً حواس مان نبوده است. از زیر پتوها در آمدیم و عید را به هم تبریک گفتیم و روی هم را بوسیدیم و دوباره به زیر پتوها رفتیم. اما باز هم نخواهیدیم. ایرج مزه ریختنش گل کرده بود و مرتب جُک

می‌گفت و ما یواشکی زیر پتو کرِ کرِ می‌خندیدیم و سعی می‌کردیم که نصفه شبی صدای مان بیرون نرود.

روز بعد، به من ملاقات دادند و با شیرینی و میوه‌ای که خانواده‌ام آوردند، روز عید را یک جشن مفصل گرفتیم. اما خوشی ما چندان نپائید و چند روز بعد ایرج را بردند و من دوباره تنها شدم.

باز روزها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند. و شب می‌شد و روز می‌شد و هر بار اولین نرمه‌های نور صبح از درزهای باریک کرکره به درون می‌تابید و به من می‌گفت که روزی گذشت و روز دیگر نیز خواهد گذشت. و من دوباره به سراغ قاب بالای در می‌رفتم و مدت‌ها در آن بالا به انتظار رفت و آمدها می‌نشستم و با این و آن گپ می‌زدم. دیگر هوا داشت رو به گرمی می‌رفت و من حس می‌کردم به هوای تازه بیشتری نیاز دارم و هر بار که قدم می‌زنم بیش‌تر عرق می‌کنم.

یک روز که حوصله‌ام خیلی سر رفته بود و داشتم برای سرگرمی به قفل در ور می‌رفتم، به کشف مهمی رسیدم. چارچوب تخته‌ای در سلول، در محلی که زبانه چفت به آن فرو می‌رفت کمی ترک برداشته بود. کمی با دم قاشق ترک تخته را دست‌کاری کردم و ناگهان با تعجب دیدم که آن تکه تخته ور آمد و چفت در که در چارچوب فرورفته بود کاملاً نمایان شد. به طور طبیعی، در فقط از بیرون باز و بسته می‌شد. اما با کنده شدن آن تخته، توانستم با اهرم کردن دم قاشق و فشار دادن به زبانه چفت، آن را به عقب برانم و در را باز کنم. بعد سرم را با احتیاط از در بیرون بردم و دیدم که نگهبان در راهرو نیست. با خوشحالی در را دوباره بستم و چفت را با فشار دم قاشق سر جایش برگرداندم و تکه تخته کنده شده را روی آن چسباندم. از کهنگی چوب زیر تخته معلوم بود که کسی که قبلاً آن جا بوده آن را کنده تا بتواند در را از داخل باز و بسته کند.

این کشف جدید بدون آن که امتیاز ویژه‌ای داشته باشد و تفاوتی در نوع ارتباط من پدید آورد موجب خوشحالی من شده بود. در واقع این خوشحالی ناشی از آن بود که حس آزاد بودن و اختیار داشتن را به من منتقل می‌کرد. و من، از آن به بعد، هر وقت دلم

می خواست می توانستم در سلولم را باز کنم و ببندم. به همین دلیل، چند بار در هوا مشت کوبیدم و بی صدا هورا کشیدم و شادی کردم. مسلماً به این وسیله نمی توانستم از آن جا خارج بشوم. اما همین که حس می کردم دیگر مثل گذشته اسیر آن چهار دیواری نیستم، از نظر روانی به شادی بی پایانی دست یافته بودم. دیگر می توانستم مانند یک آقا به سفرهای دور و درازم بروم. مشایعین من، آن چهره های خاموش و لبخند به لبی که هر وقت مرا می دیدند، و در سکوتی غریب برایم هورا می کشیدند و مثل اشباح برایم دست تکان می دادند، از قدرت جدیدم به شعف آمده بودند و برایم کف می زدند و من، با فروتنی، مانند شعبده باز شنل به دوشی، با پشت دست شنل را به عقب می انداختم و با حرکت قوسی دست دیگر، جلوی شان دولا و راست می شدم و به ابراز احساسات شان پاسخ می گفتم.

«ما همیشه در صحنه های زندگی نیز مانند صحنه های تئاتر، ذهن مان پر از پست و بلندی ها است. می شود آواز خواند، می شود نقش بازی کرد، می شود به پرواز درآمد و یا غیب شد و ناگهان از میان آتش به بیرون جهید و غرور و شادی انسان را به هزار شکل و چهره به نمایش گذاشت و از بودن و نقش بازی کردن و داشتن امید و تلاش احساس افتخار کرد. ما همان دم که پیش دیگرانیم نیز جز این نیستیم و نقش های تمرین شده در تنهائی هامان را که سرچشمه هایش در اعماق پنهان ذهن ماست بازی می کنیم.»

کمی به جملاتی که برای توضیح کشف نگره پردازی هنری تازه خود گفته بودم اندیشیدم و دیدم مال چندانی نیست. به همین دلیل فراموش شان کردم. اما باید راهی برای ثبت لحظه های خود پیدا می کردم. مسلماً می توانستم با تمرین در ذهنیاتم به نوعی پختگی برسم، و از درون شان نه الزاماً نوعی نقد نظری؛ بلکه، داستانی دست و پا کنم. و این فقط با نوشتن ممکن بود. میل به نوشتن در من می جوشید و شدت می گرفت. حس می کردم اگر وسیله ای برای نوشتن نداشته باشم در دم خواهم مرد. اما هرچه می کوشیدم نمی مردم. و فکر کردم بد نیست با همه عواقب تحقیرآمیزش، درخواست یک خودکار و کاغذ کنم. اما خدا قلم و کاغذ را از غیب رساند و شادی مرا تکمیل کرد.

دیگر کارم شده بود نوشتن. روی دیوار، روی کاغذ سیگار. حتی پشت پارچه پیراهنم نیز می‌نوشتم. مرتب کاغذ پیدا می‌کردم و می‌نوشتم. خودکار را از نگهبان کش رفتم. وقتی خواب بود از روی صندلی‌اش برداشتم. شب وقتی همه خوابیدند میل غریبی مرا به حرکت واداشت. در را باز کردم و بیرون را دید زدم. کسی نبود. یکی دو بار آهسته در زدم. صدائی نیامد. یواش آدمم بیرون و به سمت صندلی خالی نگهبان پیش رفتم. داشتم فکر می‌کردم که حتی می‌شود فرار کرد. اگر فرار می‌کردم چه پیش می‌آمد؟ در یک سلول باز بود. متوقف شدم و دیدم ممکن است نگهبان کسی را به دستشویی فرستاده و خودش به اتاق نگهبان‌ها رفته باشد. هر آن ممکن بود برگردد. به صندلی خالی او که خودکاری رویش بود نگاه کردم. اما جرأت پیش روی بیشتر نداشتم. خودکار را برداشتم و به سرعت به اتاقم برگشتم و دیدم نگهبان در اتاق من خوابیده است. تا وارد شدم بلند شد و لبخند زد و گفت؛ خوب گیت آوردم. از وحشت سرچایم خشک شده بودم. بیدار شدم و دیدم به شدت عرق کرده‌ام و نفسم تنگ شده است. نشستم و خوشحال شدم که فقط خواب دیده‌ام. خنده‌ام هم گرفته بود. گفتم آدم چه مزخرفاتی در خواب می‌بیند. بعد از آن، بدون آن که خودکاری گیربیاورم، دیگر موضوع و میل به نوشتن در من مرد و دیدم که خودم نمردم.

یک روز، برای اولین بار از زندان عمومی صدای آواز آمد. یک نفر با صدای رسا و گیرائی ترانه می‌خواند و بارها هم ترانه‌هایش را تکرار کرد. یکی از ترانه‌هایی که به نظرم خیلی قشنگ آمده بود این بود:

«شب که می‌شه، پاورچین، پاورچین می‌رم از پله بالا، بی‌سر و صدا روی بوم می‌شینم،
با کمند بلند خیالم، می‌رم تو آسمونا، تو کهکشونا ستاره می‌چینم،
تا بیارم برات هدیه‌ای، هدیه خواستگاری...»

البته تا به بند آخر که موضوع خواستگاری و این حرف‌ها بود می‌رسید به نظرم دیگر شعر لطف خودش را از دست می‌داد و بازاری می‌شد. با این حال آن دو بند اول خیلی به

دل من نشسته بود و هر وقت که او می خواند، من هم این دو بند را با او می خواندم و وقتی به بخش خواستگاری می رسید، می کوشیدم کلمات دیگری جای آن بگذارم که موفق نمی شدم. تا این که بلاخره مرا به عمومی بردند و من با خواننده معروف ترانه ام آشنا شدم، و چند بار هم کوشیدم که با او آن ترانه را در آن جا که بازاری می شد نجات بدهیم که باز موفق نشدیم.

وقتی به عمومی رفتم، اواخر خردادماه سال پنجاه و سه بود. اولین چیزی که توجهم را در آن جا جلب کرد جمعیت نبود؛ بلکه درخت بید مجنونی بود که بر بالای یک حوض کوچک در وسط حیاط قرار داشت و تصویری در ذهن من می ساخت که شباهت غریبی به تصویر بید مجنونی داشت که من از بوف کور صادق هدایت در ذهن داشتم.

عده‌ای از بچه‌ها که از طریق ایرج یوسفی از بودن من در انفرادی مطلع شده بودند، با دیدنم به سویم آمدند و خوش آمد گفتند. تابستان بود و بچه‌ها در هوای گرم با لباس‌های سبک و پیراهن و شلوار حرکت می کردند. عده‌ای دور حوض که آب داشت و شاخه‌های آویزان بید تا روی آن می رسید نشسته بودند و با آب بازی می کردند. ایرج دیگر آن جا نبود، و من چهره‌اش در میانه‌های آن جا نمی دیدم. ولی محیط برایم خودمانی بود. من هم برای آن جمع ظاهراً خودمانی جلوه کرده بودم. زیرا من آدم شناخته شده‌ای بودم که جمع می توانست بی درنگ به من اعتماد کند و اعتمادش را هم به صورت بیان مخفی‌ترین روابط موجود، در گفتگوهای مختلف دو نفری بیان دارد و حس خوش آیندی از روابطی دوستانه و متقابل در من بوجود آورد. مسلماً بچه‌هایی که شناخته شده نبودند به سرعت از این مرحله زندان عبور نمی کردند و برای جلب روابط معتمدانه متقابل نیاز به طی یک دوره داشتند. در واقع، همیشه می توان به جمع اعتماد کرد. ولی این فرد است که باید قابل اعتماد بودن خود را به جمع اثبات کند. من، ظاهراً به طی این دوره نیاز نداشتم و به سرعت اجازه یافتم از پنهان‌ترین روابط موجود سردرآورم و در نتیجه، به سرعت به نوعی تعادل و حس خودمانی بودن که سبب اعتماد به نفس هر انسانی می شود دست یابم. این اولین تجربه من در زندان عمومی، مرا به

درک موقعیت خطیری که داشتم نیز واقف می‌کرد. و من از همان‌جا، به این موضوع فکر کردم که در برابر چنین حالتی چه رفتار و موضعی باید در قبال جمع پیش بگیرم. از بچه‌های معروفی که در آن‌جا شناختم، یکی هادی جفرودی از کنفدراسیون جهانی دانشجویان بخش آلمان و دیگری منوچهر نهاوندی از «سازمان رهائی بخش خلق ایران» بود. خیلی‌های دیگر هم بودند که نامی از آن‌ها در بیرون از زندان نشنیده بودم. ولی گشتم و فوراً خواننده ترانه مورد علاقه‌ام را پیدا کردم. او جوان بلندبالا و هیکل‌داری بود که بعدها در کمال گمنامی بسیاری ترانه‌های دیگری را هم خواند و هنوز هم کسی او را به نام نمی‌شناسد و من قصد دارم فیلمی از او تهیه کنم و تا او درباره ترانه‌های بسیار معروفی که خوانده و ورد زبان بسیاری از مبارزان بعد از انقلاب شده است حرف بزند، و او را در فرصتی که اکنون پیش آمده معرفی کنم. در واقع، رفقای سازمانی ما او را به نام «داود» یا «داود شراره‌ها» می‌شناسند و او هنوز هم دوست دارد که به همین نام خوانده شود. داود، در یکی از روزهای بعد از انقلاب به همراه زنده یاد منوچهر کلانتری به ستاد سازمان چریک‌های فدائی در خیابان میکده آمد و یک سر سراغ مرا که مسئول کمیته فرهنگی - هنری سازمان بودم گرفت. او با خود نواری آورده بود که وقتی آن را از ضبط صوت کوچکی که همراه داشت پخش کرد، من برای اولین بار ترانه «سراومد زمستون» را شنیدم. او می‌خواست که این نوار را برای کمیته هنری سازمان تکثیر و پخش کند. در واقع او که پس از رهائی از زندان، به اروپا رفته بود، با تأسیس نهاد «هنر و ادبیات بالنده» در لندن، مجموعه ترانه سرودهای زندان را به نام «شراره‌های آفتاب» منتشر می‌کند. و سپس، در سفری به آمریکا، به یاری گروهی از موسیقی‌دانان جوان اجرای جدیدی از «شراره‌های آفتاب» را تهیه و منتشر می‌سازد. و در آن لحظه که به ستاد آمده بود، می‌خواست که با پیوستن به «گارگاه هنر ایران» که زیر نظر کمیته فرهنگی سازمان کار می‌کرد و بخش‌های مختلف سینما، تئاتر و عکاسی داشت، اجرای تازه «شراره‌های آفتاب» را با همان نام «هنر و ادبیات بالنده» منتشر سازد. و من در پاسخ او، همان‌طور که نگاهم می‌کرد و منتظر بود گفتم:

«خُب چرا معطلی؟»

گفت:

«چه کار کنم؟»

گفتم:

«فوراً برو و نوار را تکثیر و پخش کن.»

گفت:

«آخر چه جوری؟ اجازه‌ای چیزی نمی‌خواد بگیرم؟»

گفتم:

«اجازه چی بگیری؟ وقتی می‌گویم برو تکثیر کن، برو تکثیر کن دیگر.»

«پول و وسائل را از کجا بیاورم؟»

«ببین قیمت دستگاه‌های تکثیر چقدر است، همین الان برو بخر. می‌گویم پولش را بچه‌ها بدهند. نوار هم بخر. این بغل یک اتاق خالی است که می‌توانی دم و دستگاهت را در آن علم کنی. هر چقدر هم که دلت خواست از این بچه‌ها به کار بگیر. می‌بینی که دم در پر از هوادارانی ست که دل‌شان می‌خواهد یک کاری برای سازمان بکنند.»

داود بلافاصله رفت و شروع کرد و من یک‌باره دیدم که مردم در کوچه و خیابان ترانه «سراومد زمستون» را می‌خوانند و میلیون‌ها تومان پول به سوی سازمان سرازیر شده است.

داود، علاوه بر خواندن ترانه‌ها، تنظیم موسیقی، و گاهی هم سرودن برخی از اشعار نوارها، با سازماندهی خوبش کارها را ردیف کرد و من یک‌هو دیدم که در درون «کارگاه هنر»، یک «کارگاه صدا» هم تشکیل شد که کلی دم و دستگاه ویژه برای خودش داشت. داود هم‌چنین، همواره از ذکر نام‌ها در این ترانه سرودها خوداری می‌کرد. او نه تنها نام سراینده اشعار و آهنگ‌سازان و نوازندگان ترانه‌ها را نمی‌گفت؛ بلکه، خودش را هم به عنوان فرد اصلی سازمان دهنده این کار پنهان می‌کرد. زیرا معتقد بود که اعلام نام‌ها می‌تواند مورد سوء استفاده قرار گیرد و شخصیت‌هایی بسازد که به جنبش صدمه بزنند.

البته در این جا لازم است بگویم که برای من روشن نبود که سراینده شعر ترانه «سراومد زمستون» از مجموعه «شراهای آفتاب» چه کسی ست؛ حتی داود هم چنین شاعری را نمی شناخت. (این اواخر، درست پیش از آن که این کتاب زیر چاپ برود، از مینا اسدی شنیدم که گوینده شعر «سراومد زمستون» سید علی صالحی ست. شماره تلفن سید علی صالحی را از او گرفتم تا در این مورد تحقیق کنم. ولی متأسفانه گویا شماره درست نبود و نتوانستم با او تماس بگیرم و کتاب زیر چاپ رفت.) در آن زمان، ما فقط می دانستیم که سعید سلطان پور این شعر را بازسازی کرده و آن را برای اجرا در اختیار داود گذاشته است. اما داود حتی از ذکر نام سعید که سراینده برخی از دیگر ترانه های کارگاه صدا، و از اعضای اصلی سازمان بود هم خودداری کرد و تا پایان، به قانون خودش وفادار ماند. بعداً هم، وقتی اوضاع در جمهوری اسلامی خراب شد، او توانست به خاطر همین پنهان کاری، به صورت رسمی و با هوپیمانما از ایران خارج شود. البته آن زمان که من داود را به عنوان خواننده ترانه محبوبم در قزل قلعه دیدم هرگز گمان نمی کردم که چنین آدم با دیسپلین و کارآمدی باشد. فقط دیدم که آدم خوش صدائی ست. و موسیقی را هم خوب می گیرد. او مهندس شیمی و فارغ التحصیل دانشگاه صنعتی آریا مهر بود که پس از تحصیل چند سالی را به مدیریت یکی دو کارخانه گذراند و در سال ۱۳۵۰ به زندان افتاد. و ما با هم دوستان صمیمی ای شدیم که این دوستی تا کنون نیز ادامه دارد.

یکی دیگر از بچه های که به شدت روی من تاثیر گذاشت، کسی بود که بچه ها او را «عامو مصلانژاد» صدا می زدند.. او اهل جهرم، از هواداران چریک ها، و فارغ التحصیل رشته اقتصاد بود و یواشکی به بچه ها درس اقتصاد مارکسیستی می داد. اما برجسته گی او در خصوصیات اخلاقی، سرزنده گی و بی آلاشی اش بود. تا جان داشت در ورزش های دسته جمعی که عصرها اجرا می شد می دوید و نرمش می کرد و آخر سر هم همان طور که یک شورت مامان دوز به پا داشت، با بدن عرق کرده و لاغر دادمی زد: «کولی ملی، کولی ملی!» و اگر کسی می خواست کولی بگیرد، مصلانژاد او را بر دوش می گرفت و دو سه دور حیات می دوید و باز یکی دیگر را سوار می کرد و دور می زد و با این کار کلی

بچه‌ها را بعد از ورزش می‌خندانند و سر حال می‌آورد. در واقع، تو می‌دیدی که در زندان چه شور و نشاط و توانی در جریان است و زندگی چقدر شکوفا و زیبا و پیش‌رونده است. و این به لطف وجود همین بچه‌ها و گل‌های مبارزه ممکن بود.

در همین جا بود که من فهمیدم که بیشتر بچه‌های زندان دوران بازجوئی را پشت سر گذاشته و به دادگاه رفته‌اند و ترکیب اکثریت بچه‌های زندان قزل قلعه بیشتر حول و حوش هواداری از مشی چریکی (سازمان فدائیان و سازمان مجاهدین) می‌چرخد و تک و توکی افراد منفرد، توده‌ای و کنفدراسیونی نیز در این میان یافت می‌شوند.

زندان قصر

ورود به زندان قصر برای من یک تحول بزرگ در ذهنیت و نحوه تفکر بود. زندان قصر شلوغ، پر جمعیت و پر سر و صدا بود، و از بارزترین خصوصیاتش این بود که زندانیان در آن جا دیگر با پلیس سیاسی ساواک سروکار نداشتند؛ بلکه، با پاسبان و شهربانی‌چی جماعت روبرو بودند که نه در هوشیاری سیاسی و ملاحظات به پای ساواکی‌ها می‌رسیدند و نه اختیارات آن‌ها را داشتند. پلیس زندان قصر، هم با زندانیان عادی مثل قاچاق‌چی‌ها، دزدها، قاتل‌ها و خلاف‌کاران کوچک و بزرگ روبرو بود و هم با زندانیان سیاسی. از همین رو، زندان این دو نوع زندانی را از هم جدا کرده بودند که یکی از مهم‌ترین علت‌هایش جلوگیری از تاثیر گذاری زندانیان سیاسی بر زندانیان عادی بود. وقتی از مینی‌بوس ساواک پائین آمدم و شلوغی و ازدحام زندان موقت قصر را دیدم بی‌درنگ به تفاوت محیط آن جا با زندان‌های ساواک پی‌بردم. مرا به ساختمانی که انگشت‌نگاری می‌کردند و عکس شماره‌دار از روبرو و از نیم‌رخ می‌گرفتند بردند، و بعد در صفی قرار دادند که مخصوص تراشیدن موی سر بود. زندانیان عادی، توی دست و پای پاسبان‌ها می‌پلکیدند و نقش خدمت‌کار آن‌ها را داشتند. یک پاسبان به یکی از آن‌ها که بدو بدو می‌کرد و خودش را خیلی زبر و زرنگ نشان می‌داد با تشر گفت: «پپر وکیل بند سه را بگو بیاید زیر هشت، جناب کارش دارد.» و زندانی مثل فریره رفت تا دستور را

انجام دهد. هوا گرم بود و یک پنکه سقفی زیر تاق بلند و قدیمی زیر هشت آهسته می چرخید و باد بی جانی را پائین می فرستاد. یکی از زندانی‌های عادی که موهای کم پشتش را از پشت گردن به روی پیشانی آورده بود تا کچلی‌هایش را پوشاند به پاسبان آرایشگر التماس می کرد که موهایش را نزند. پاسبان هم می خندید و او را مسخره می کرد. ولی او دست بردار نبود و مرتب با صدائی فروخورده تقاضایش را تکرار می کرد. عاقبت پاسبان آرایش گر از دست او عصبانی شد و به صدا در آمد: «آخر ننه جنده کچل، تو چه موئی داری که می ترسی بتراشند؟»

و او با شنیدن این حرف خجالت کشید و دست از اصرار برداشت و پاسبان شروع به تراشیدن موهایش کرد. من و عده‌ای از زندانیان سیاسی دیگر که از زندان‌های مختلف آمده بودند در نوبت سلمانی ایستاده بودیم و در سکوت به این صحنه نگاه می کردیم. بعد ما را با سرهای تراشیده و انگشت‌های مرکبی که در انگشت‌نگاری آلوده شده بود به حیاط زندان عادی بردند تا برای بردن به بند موقت ثبت نام شویم. لای انگشت‌های مرکبی ام عرق کرده بود و من هرچه می گشتم، کاغذی چیزی در حیاط پیدا نمی کردم که انگشتانم را پاک کنم. حیاط زندان عادی، دارای پنجره‌های بلندی بود که متعلق به بندهای مختلف بود. ساختمان همه بندهای دور حیاط، آجری و کهنه و سیاه بود و به پادگان‌های قدیمی شباهت داشت. چهار باغچه بزرگ گل کاری شده قرینه هم در کف حیاط درست کرده بودند که نیمه آجرهای نمناک کپک زده‌ای در خاک آن‌ها فرورفته و دورشان را دندان‌دار می کرد. از زمان خدمت سربازی به بعد از چنین محیط‌هایی متنفر بودم.

چند سرباز که لباس آبی نظامی پاسبانی تن شان بود، با کت‌ها و یقه‌های باز و کلاه‌های بالازده و دست‌های گچی آمدند رد شدند و با بی تفاوتی به ما نگاه کردند. هوا کمی خنک‌تر از زیر هشت بود. از توی حیاط، اتاق‌های پشت میله‌ها تاریک به نظر می رسید، و عده‌ای از زندانی‌ها مرتب خود را بالا می کشیدند تا ما را توی حیاط دید بزنند. سر و صدای جمعی از زندانی‌ها، از یک فضای باز نیز بگوش می رسید و به نظر می آمد که

حیات آن بندها پشت آن ساختمان‌ها باشد.

سروانی به همراه یک پاسبان آمد و نام‌های روی ورقه‌ای را یکی یکی خواند و ما را روانه بند موقت کرد. به محض ورود به بند موقت سیاسی، حس کردم که فضا عوض شد و دیگر از آن غریبه‌گی پادگان‌وار خبری نیست. بچه‌ها قیافه‌های شاد و سرحال داشتند و لباس‌های سبک پوشیده بودند. خیلی‌ها به سراغ ما آمدند و به سرعت در همه بند پیچید که یکی از هم‌پرونده‌ای‌های گلسرخی به آن‌جا آمده است. مرا در یکی از اتاق‌ها جا دادند که لطف‌الله میثمی در آن بود. قبل از رفتن به آن اتاق برایم شرح دادند که او هم پرونده دختری ست به نام سیمین قهرمان‌لو که سال گذشته در جریان انفجار بمبی که قصد داشته‌اند پای مجسمه ۲۸ مرداد در میدان مخبرالدوله کار بگذارند و جشن ۲۸ مرداد را به هم بزنند چشمانش کور و یک دستش هم از مچ قطع شده است. وقتی میثمی را دیدم از روحیه جنگده‌اش خوشم آمد. چیزی را نمی‌دید و فقط قادر بود با دست چپش که سالم بود کارهایش را انجام دهد. با این حال مثل آن بود که همه چیز را می‌بیند و قادر به هر کاری با هر دو دست خود هست. عده‌ای از مجاهدین هم مرتب دور و برش می‌پلکیدند و هوایش را داشتند. ولی او به هیچ‌کدام اجازه نمی‌داد که کارهایش را انجام دهند و خودش انجام هر کاری را هر قدر هم که مشکل بود به عهده می‌گرفت. او آشکارا رهبر آن چند تا مجاهد بند بود و طوری حرف می‌زد که گوئی فرمانده نظامی آن‌ها ست و همه آن‌ها مثل سرباز حرفش را می‌خواندند. بعد از یک سال که از انفجار بمبی که او را زخمی کرده بود می‌گذشت، هنوز زیر پوست تمام صورتش پر از تراشه‌های آهن بمب بود. ساواک از هرگونه امکان جراحی و مداوای صورت او خودداری کرده بود، و او مرتب می‌کوشید از تیزی تراشه‌های آهنی در درون پوستش استفاده کند و با فشار دادن آن‌ها پوست را جر بدهد و بیرون‌شان بکشد. به همین دلیل صورتش پر از زخم بود. میثمی، کلی از خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان تعریف کرد. و گفت که از دفاعیه دادگاه دوم من هم خوشش آمده است. در تمام مدتی که آن‌جا بودم، هر روز راجع به مسائل مختلف سیاسی و مسائل بند و غیره با هم گفتگو می‌کردیم.

بند موقت سیاسی خیلی شلوغ بود و ما در اتاق‌های کوچک تنگ هم می‌لولیدیم. آن قدر جا کم بود که حتی عده‌ای شب‌ها توی راهرو می‌خوابیدند. و روزها همه مرتب در راهروها و حیاط در حال رفت و آمد بودند. زندگی در بند موقت رنگ موقت هم داشت. از این رو، کمتر دیدم که مانند قزل‌قلعه، کسی به فکر سازماندهی امور مبارزاتی باشد. واقعیت این بود که غیر از سازماندهی امور تقسیم غذا و جا و تمیز کردن بند، انواع دیگر سازماندهی‌های مبارزاتی نمی‌توانست در آن جا دوام داشته باشد. زیرا هر کس فقط برای مدت کوتاهی مهمان آن بند بود و تا افراد می‌آمدند هم را بشناسند و یا دست به نوعی سازماندهی مخفی بزنند، از آن جا به بندهای دائمی منتقل می‌شدند. از این رو بچه‌ها هر وقت که نوبت کارگری بند نداشتند، به بازی و ورزش و شلوغ کردن در حیاط می‌پرداختند. درخت توتی هم در حیاط کوچک و پرجمعیت آن بند وجود داشت که بچه‌ها با بی‌ملاحظه‌گی دم پائی‌های‌شان را برای ریختن توت‌ها به سوی شاخ و برگش پرتاب می‌کردند. این حرکت، جدا از آن که کمی بچه‌گانه می‌نمود، به خاطر خوردن دم پائی‌ها به بچه‌های دیگر سبب ناراحتی می‌شد. من از این کار بچه‌ها دلخور بودم، ولی آن را بروز نمی‌دادم و هر وقت از زیر درخت رد می‌شدم عمداً قدم‌هایم را کُند می‌کردم و یا حتی می‌ایستادم تا کفشی به من بخورد و من با نگاهی خیره به پرتاب کننده کفش، انتقادم را از این کارها نشان بدهم. یک روز که همان‌طور ایستاده بودم، یکی از بچه‌ها به من نزدیک شد و با لحن دوستانه‌ای گفت؛ «کمی بیا این‌ورتر که کفش به‌ات نخورد.» من با دلخوری حرف او را گوش کردم و کنار آمدم. و او با لبخند گفت؛ «جوانند دیگر، شور و شر دارند.» با شنیدن این حرف یک‌باره متوجه موضوع مهمی شدم. دریافتم که او در واقع با این حرف به من نشان داد که گاهی آدم بی‌خود و بی‌جهت ادای پیرمردها را در می‌آورد. البته قبل از زدن این حرف دیده بودم که چندبار به من نگاه کرده و مواظبم بوده است. دریافتم که فهمیده است که من بی‌خود با بازی و سرحالی بچه‌ها از سر عناد درآمده‌ام. از هوشیاری او خوشم آمد. بعد، از حالت خودم خنده‌ام گرفت و کلی با او گپ زدم. وقتی خودش را معرفی کرد دیدم که نسیم خاکسار

است. از آشنائی با او کلی خوشحال شدم و از برخورد رندانه اش که با ظرافت مرا متوجه^۵ تغییر در اخلاقم کرده بود خوشم آمد.

مرا زیاد در بند موقت نگه نداشتند. یک هفته بعد در یک دسته ده نفری به زندان شماره یک قصر منتقل شدم. فاصله بین دو زندان عادی تا سیاسی بیش از پانصد متر نبود. و در این فاصله ما از زیر سپیدارهای بلندی گذشتیم که کهن سال به نظر می آمدند. در سمت راست ساختمان زندان شماره یک هم، دیوار بسیار بلندی وجود داشت که معلوم بود دیوار اصلی زندان است. خود ساختمان شماره یک هم از بیرون مثل یک دژ به نظر می رسید. با یک نمای دو طبقه و محکمی که روکش سیمانی داشت و در ورودی اش باریک و آهنی بود و جلوی شیشه هایش میله های عمودی و افقی کلفتی کشیده بودند و از داخل به انواع و اقسام قفل و بندها مجهز بود. در سمت راست ساختمان نیز یک اتاقک دراز از همان جنس سیمانی و چسبیده به ساختمان وجود داشت که به پنجره ای یک سره و افقی با میله های کلفت فلزی مزین بود که بعداً فهمیدیم اتاق ملاقات است.

محل اداری زندان که درهایش به بندهای مختلف باز می شد، یک هشتی قدیمی با سقف بلند بود. رئیس زندان، سرهنگ زمانی ما را در دسته های دو سه نفری به اتاقش خواست. پشت میزش نشسته بود و ما را مانند برده دارانی که می خواهند برده بخرند برانداز می کرد. بعد نطق کوتاهی در باره مقررات زندان ارائه داد و مرخص مان کرد. ابتدا همگی به بند دو رفتیم. مرا در یک اتاق جلوی در جا دادند و بعد از چند ساعت، وقتی هوا رو به تاریکی می رفت، صدا زدند و باز به زیر هشت آوردند. یک سروان به نام حبیبی جلو آمد و با من دست داد و خودش را معرفی کرد و گفت:

«آقای سماکار، شما را نزد دوستانان به بند چهار می فرستم. خواهش می کنم مقررات بند را رعایت کنید و هر وقت مشکلی و یا کاری داشتید بگوئید که می خواهید با من صحبت کنید. بفرمائید.»

بعد به پاسبانی که آن جا ایستاده بود اشاره کرد و که مرا به داخل بند ببرد. وارد بند چهار که شدم خودم را در یک راهروی دراز دیدم که دو طرفش پر از تخت های دو طبقه

و سلول‌هایی با درهای بسیار کلفت آهنی که باز بود یافتم. بند خالی بود و حتی یک نفر هم در آن دیده نمی‌شد. ولی آثار حضور و زندگی زندانیان به شکل لباس‌ها و اشیائی که کف اتاق‌ها و روی تخت‌ها قرار داشت دیده می‌شد. در واقع مرا به هنگام سرشماری که همه زندانیان را به حیاط زندان می‌بردند به بند آورده بودند. از جلوی یک دستشوئی که گذشتیم، پاسبان مرا به یک سلول در باز راهنمائی کرد و گفت:

«جناب سروان دستور داده که در همین سلول بمانی و به حیاط نروی تا دیگران بیایند.»

ماندم تا بچه‌ها باز گشتند. و یک مرتبه دیدم رضا علامه زاده، طیفور بطحائی، فرهاد قیصری و مرتضی سیاه‌پوش که از آمدن من خبردار شده بودند به درون سلول آمدند. ما با شادی هم‌دیگر را در آغوش کشیدیم. بچه‌ها طوری به من نگاه می‌کردند که انگار تازه از بستر بیماری برخاسته بودم. سراپایم را برانداز می‌کردند و از مسائلی که در آن مدت پشت سر گذاشته بودم می‌پرسیدند. به خصوص می‌خواستند بدانند که چرا مرا در این مدت در زندان ساواک نگه داشته‌اند. و من پاسخ روشنگرانه‌ای نداشتم که به آن‌ها بدهم و فقط گفتم که فکر می‌کنم مرا برای اذیت کردن در قزل قلعه نگه داشته بودند. و شرح ماجراهای مختلفی را که از سر گذرانده بودم برای‌شان دادم. بچه‌ها هم شرح دادند که چگونه وقتی آن‌ها را به زندان قصر آورده بودند، برای مدتی در حالت قرنطینه در همان سلولی که تویش بودیم، به صورت در بسته نگه داشته‌اند تا یواش یواش زندان به وجود آن‌ها عادت کند. آن‌ها در شرایطی به قصر آمده بودند که موضوع پرونده و دادگاه و اعدام بچه‌ها داغ بود و جزو مسائل روز به شمار می‌آمد.

رضا شرح داد:

«وقتی آمدیم، حتی نگهبان‌ها سرک می‌کشیدند که ببینند ما چه شکل و شمایلی داریم. بچه‌ها هم برای دیدن ما بی‌تابی می‌کردند و سرهنگ از ترس ایجاد شور و هیجان خاص در زندان، تماس زندانی‌ها را با ما ممنوع اعلام کرده بود. در واقع، ما در یک بند عمومی به حالت انفرادی به سر می‌بردیم، و خود همین قضیه، مسئله را بدتر داغ

می کرد و به اشتیاق بچه‌ها برای دیدار و گفتگوی با ما و با خبر شدن از حقیقت ماجراها و چگونگی طرح و برنامه ما دامن می زد.»
گفتم:

«پس بگو. مرا هم زمانی به بند آوردند که هیچ کس در بند نباشد.»
آن شب بعد از گفتگوهای فراوان از مسائل گوناگون، در فرصتی که پیش آمد با رضا به گفتگو در باره نحوه زندگی در آن زندان پرداختم. رضا برایم گفت که آن‌ها در کمون در سفره عمومی زندان زندگی نمی کنند. گفت:

«البته از روزی که آمدیم، سرهنگ زمانی مانع حضور و زندگی فعال ما در میان جمع بود. به ما گفته بودند که حق نداریم به کمون زندان یا زندگی جمعی آن بپیونددیم. ولی این موضوع بی خود بود و ما در این مورد با زمانی صحبت کردیم که این محدودیت را بردارد و او هم قبول کرد. ولی خودمان ترجیح دادیم که بیرون از کمون زندگی کنیم. در همان مدت اولیه که بیرون بودیم برخی از روابط موجود در کمون را نمی پسندیدیم. به خصوص من این طور بودم. تو مرا می شناسی و می دانی که نسبت به برخی مسائل دستور دانی و دستور گرفتی و روابط خشک تشکیلاتی حساسم. و حدس می زدم که نمی توانم در داخل این گونه مناسبات زندگی کنم. تو هم مثل منی. شاید هم نباشی. طیفور این طوری نیست. او آن روابط را دوست دارد. به همین دلیل هم درست یک روز قبل از این که تو بیائی به جمع زندان پیوست. ولی قبلاً در این اتاق بود و با ما زندگی می کرد. به هر حال تو باید تصمیمت را در این مورد بگیری که آیا می خواهی با ما زندگی کنی و یا با جمع؟»

من در جواب سکوت کردم. اطلاعاتی که او به من داد و مسائلی که پیش کشید آن قدر مفصل بود که نمی توانستم فوراً و بدون آشنائی با آن فضا درباره شان تصمیم بگیرم.
رضا پرسید:

«سرهنگ زمانی که به تو در مورد زندگی در کمون و یا با ما حرفی نزد!»
گفتم:

«نه چیزی نگفت.»

رضا گفت:

«پس تصمیم با خودت است. البته زندگی خارج از کمون به معنی بیگانگی با مسائل مشترک زندان و تماس با بچه‌ها نیست.»

پرسیدم:

«شما با بچه‌ها در مورد مسائل زندان حرف می‌زنید؟»

«معلوم است. هر مسئله‌ای که پیش بیاید و هر تصمیم جمعی که قرار باشد گرفته شود، بچه‌ها با ما مشورت می‌کنند و نظر ما را هم می‌خواهند.»

پرسیدم:

«کی‌ها توی کمون هستند؟»

«یعنی چی کی‌ها؟ منظورت سازمان‌هاست؟»

«آره، چه سازمان‌هایی در کمون هستند؟»

«خیلی‌ها، چریک‌ها، مجاهدین، توده‌ای‌ها، دمکرات‌ها، و منفردین. بعضی‌ها هم نیستند. جمع‌های کوچک مذهبی و غیرمذهبی و افرادی هم هستند که جدا زندگی می‌کنند. البته، باید گفت که بچه‌های کمون، در مجموع نسبت به کسانی با جمع زندگی نمی‌کنند نظر خوشی ندارند. به هر صورت من پیشنهاد می‌کنم که تو در تصمیم‌گیری عجله نکنی. چند روز بمان، همه‌چیز را بسنج، با هر کس هم که می‌خواهی مشورت کن، بعد تصمیم بگیر.»

تصمیم گرفتم که ضمن داشتن تماس با بچه‌های کمون، تا مدتی با بچه‌های اتاق‌مان زندگی کنم. رضا درست می‌گفت؛ من هم مثل او طاقت تحمل نظم‌های مزاحم را نداشتم. لازم بود برای خودم برنامه مشخصی بریزم و مدتی دست به مطالعه بزنم. آگاهی از مسائل زندان و اطلاع از تاریخچه فعالیت سازمان‌ها و تجربیات و حرکات‌شان از جمله مسائلی بود که دلم می‌خواست از آن‌ها اطلاع پیدا کنم. ولی این کار در ابتدای ورود من به زندان می‌توانست حساسیت پلیس را برانگیزد. از این رو، آن را برای بعد گذاشتم و

یک برنامه مطالعاتی در دو عرصه برای خودم در نظر گرفتم. اول فراگرفتن کامل زبان فرانسه برای مراجعه به متون اصلی و بعد مطالعات عمومی در عرصه فلسفه، تاریخ و ادبیات و هنر.

تشکیلات و امکانات زندان

سه بند مشترک چهار و پنج و شش، دارای کتابخانه‌ای بود که توسط خود بچه‌ها به وجود آمده و کتاب‌هایش به صورت دسته‌بندی شده در اتاق‌های مختلف بند چهار قرار داشت. هر دسته از کتاب‌ها، مثلاً از جمله ادبیات و یا کتاب‌های اقتصاد، تاریخ، جامعه‌شناسی و غیره در یک اتاق جای داشت. جلوی لیست کتاب‌ها هم جدولی بود که ساعات مطالعه هر کتاب را در روز به شش تا دو ساعت تقسیم می‌کرد. مطالعه از ساعت هشت صبح آغاز و منهای یک ساعت نهار، تا ساعت نه شب ادامه می‌یافت. هر کس می‌توانست یک کتاب را فقط برای دو ساعت در روز داشته باشد و موظف بود بعد از پایان آن دو ساعت، کتاب را به نفر بعدی که اسمش در لیست کتاب‌ها بود تحویل بدهد. گاهی برای برخی کتاب‌ها، ترافیک سنگینی ایجاد می‌شد و متقاضی مطالعه آن‌ها گاهی می‌بایست ماه‌ها صبر کند تا نوبتش برسد.

من دسته‌ای از کتاب‌ها را برای بعد از ظهرها انتخاب کردم تا بترتیب مطالعه کنم. و برای صبح‌ها هم روزی چهار ساعت مطالعه سیستماتیک زبان فرانسه در نظر گرفتم. و با توجه به ورزش صبح‌گاهی و ساعات‌های صرف غذا، از تمامی ساعات روز فقط دو ساعت را برای قدم زدن و گفتگو با بچه‌های مختلف گذاشته بودم و بقیه کاملاً پر بود. به طوری که احساس می‌کردم در ساعات شبانه روز وقت کم می‌آورم. گاهی که اعضای خانواده‌ام در ملاقات‌ها درباره چگونگی گذراندن ساعات روز از من سؤال می‌کردند و مثلاً برادرم حسین می‌پرسید که آیا در زندان احساس بی‌حوصله‌گی و کسالت و بطالت نمی‌کنم؟ پاسخ می‌دادم که من وقت ندارم که حتی سرم را بخارانم، بنابراین کجا می‌رسم که حوصله‌ام سر برود؟ و او می‌خندید و فکر می‌کرد شوخی می‌کنم. ولی وقتی

یک بار برایش برنامه روزانه‌ام را شرح دادم و البته آن دو ساعت تماس با بچه‌ها را هم به دلیل گوش ایستادن پاسبان به حرف‌هایم سانسور کردم و جزو ساعات مطالعه اعلامش کردم، برادرم با حیرت و هیجان سری تکان داد و گفت؛ واقعاً جالب است. پس با این حساب ما باید منتظر بیرون آمدن تو نمایم. چون تو آن قدر خودت را گرفتار کرده‌ای که اگر آزادت هم بکنند وقت نمی‌کنی از زندان بیرون بیایی.

و واقعیت این بود که من برای مدتی چنان سرگرم مطالعات شدم که یک‌هو دیدم شش ماه از آمدنم به زندان قصر گذشته و من اصلاً متوجه گذشت این زمان نبوده‌ام. این زمان با آن حالت کُند و یک‌نواخت زندان انفرادی در قزل قلعه اصلاً قابل مقایسه نبود. و من فکر می‌کردم پیش از آن، یعنی در زمان آزادیم چه وقت‌های گران‌بهای را که می‌توانستم صرف مطالعه کنم از دست داده و به بطلت گذرانده‌ام. در واقع مطالعه با برنامه و زمان‌بندی شده نوعی نظم فکری و جهت‌حسی به من می‌داد و در منش‌ها و عادت‌های من چنان تغییرات آرام و در عین حال متداومی به وجود می‌آورد که به‌راستی برایم تجربه تازه‌ای بود و اگر مسئله ورزش در کار نبود، چه بسا فکر می‌کردم ظرف گذراندن یکی دو سال در آن حالت، به صورت یک آدم عینکی، و ریشوی زودپیر شده درمی‌آمدم. چیزی که مهم بود و ورزش هم نمی‌توانست در آن تغییری به وجود آورد از دست دادن دنیای تخیلات و رؤیاهای شیرینی بود که به‌خصوص در قزل قلعه به آن عادت کرده بودم. حضور قاطع جمع، حرکت در هیاهوی بچه‌های پر شر و شور، برنامه مشخص مطالعاتی و گفتگو با افراد واقعی، در تخیل را بر روی من بسته بود. تخیلات تنهائی قزل قلعه، هرچند در طولانی مدت می‌توانست از من یک آدم خیال‌باف بسازد، ولی این مطالعات مستمر و بی‌انقطاع، امکان هرگونه لذت حسی را از من بریده بود و من حس می‌کردم که به‌راستی نیاز دارم که مدتی را به بی‌خیالی و استراحت کامل بزنم تا مغزم یک‌هو پوک نشود.
